

## در احوال نویسنده

□ «میخائیل آفانا سیویچ بولگاکف»، رمان نویس و نمایشنامه نویس روسی در سوم مه ۱۸۹۱ در کی یف به دنیا آمد و در ۱۹۱۶ از دانشگاه همان شهر در رشته پزشکی فارغ التحصیل شد. هنرمند شوربختی بود که در راستای پسند روز قلم زد و به احساسهایش وفادار ماند. از این رو برخی از نوشته‌هایش در زمان حیاتش چاپ نشد و به روی صحنه نرفت، و آن دسته که از چنین اقبالی برخوردار شد، دیری نپایید، اما آوازه اش پس از مرگ (دهم مارس ۱۹۴۰) بخصوص در غرب روز افزون بود. از آثار مهمش اینها است: «روزگار توربنها»، «گریز»، «ایوان مخوف»، «دل سگ»، «گارد سفید»، «برف سیاه» و «مرشد و مارگریتا»... دو رمان «مرشد و مارگریتا» و «دل سگ» به فارسی ترجمه شده است.

■ خورشید که پشت کاجهای اورشنو<sup>(۱)</sup> می‌رفت و آیولو ملانکولیکوس<sup>(۲)</sup> جلو قصر در سایه قرار می‌گرفت، دونکا<sup>(۳)</sup>، دختر خدمتکار، دوان دوان از ساختمان کناری سرپرست، تاتیانا میخاییلوونا<sup>(۴)</sup> آمد و فریاد زد:

«ایونا واسیلیویچ! (۵) ایونا واسیلیویچ! بیبا، تاتیانا میخاییلوونا کارت دارد. راجع به بازید امروز، حالش خوش نیست. صورتش باد کرده!»

دونکای لب سرخ چرخ می‌زد و دامنش پف کرد و دوان دوان به ساختمان کناری برگشت. ایونا، فراش پیر، جارو را انداخت کناری و آهسته و لنگ لنگان از محوطه مخروبه و پر علف اصطبل گذشت تا برود نزد تاتیانا میخاییلوونا.

کرکره‌های ساختمان کناری بسته بود و حتی در راهرو بوی تند بد و روغن و کافور پیچیده بود. ایونا در فضای نیم تاریک دست گرفت به دیوار و وارد شد و ناله کوتاهی دوید طرفش، در تاریکی مومکا، گربه خانگی، به زحمت دیده می‌شد که روی تخت و کنار چیز سفید و خرگوش ماندنی با گوشهای عظیم و چشمان رنجبار نشسته بود.

ایونا با دلسوزی دهان گشود: «دندان، بله؟»

شیئی سفید آه کشید: «دن... دان.»

ایونا دلجویی کرد: «آه... عجب چیزی! بد دردی است! برای همین است که سزار هی زوزه می‌کشد... بهش می‌گویم: آخر نفهم جان، روز روشن چرا این همه می‌نالی، هان؟ لابد کسی دارد می‌میرد، همین طور

است؟ ساکت باش، خره. با این زبانت بالاخره کا دستمان می‌دهی... فقط کمی سر فضلته مرغ به درد تانرا می‌خورد. درد را فوراً می‌خواباند.»

تاتیانا میخاییلوونا نالید و گفت: «ایونا... ایونا واسیلیویچ. امروز چهارشنبه است. روز کار. من که نمی‌توانم از جا جنب بخورم. بدبختی بزرگی است. تو باید خودت مسئولیت سرکشی امروز را به گردن بگیری. همه چیز را نشانشان بده. دونکا هم می‌تواند تو بیاید.»

«باشد، چرا ترویم... کار زیادی که ندارد. خیلی خوب. ترتیبش را می‌دهیم. چشم از آنها بر نمی‌داریم. اصل کاری فتنانها هستند. کار فتنانها خیلی بیچاره دارد. هزار و یک جور آدم می‌آیند. هزار و یک جور... خیلی ساده است که... یکی را یواشکی توی جیب بگذارند و سوت زنان برونند. آن وقت کی باید جوابش بدهد؟ ما، ولی تابلوها عیبی ندارد. آخر نمی‌شود یکی را توی جیب قایم کرد، این طور نیست؟»

«دونکا با تو می‌آید و از پشت سر آنها را می‌باید اگر سئوالی کردند، بگو سرپرست ناخوش است.» «باشد. باشد. شما هم فضلته مرغ را امتحان کنید دندان پزشکهای امروز تنها کاری که می‌کنند این است که دندان را می‌کشند و آزاره آدم را سوراخ می‌کنند. دندان فیودور نامی را که یک وقت می‌شناختمش، توی همین اورشنو کنند و آن بیچاره هم مرد. پیش از آن که شما بیایید اینجا. سگ او همین جور توی حیاط می‌نالید.»

تاتیانا میخاییلوونا ناله کوتاهی کرد و گفت: «برو برو، ایونا واسیلیویچ، شاید کسی بیاید...» ایونا در سنگین ورودی را گشود. روی در تابان سفیدی آویزان بود.

# آتش خان

- میخائیل بولگاکف
- ترجمه مهدی غیراژ



ساعت شش و نیم بازدیدکنندگان با قطاری مخصوص حومه مسکو از راه رسیدند. پیش از همه دسته بیست نفری جوان شاد و خندان وارد شدند. نشان جوانانی با لباسهای سربازی و دخترهای کلاهی بودند که بعضیشان بلوز سفید ملوانی و فنی بلوزهای باسه‌ای به تن داشتند. دخترها کتله یا پاپیهای سیاه و پاره پوره بی‌جوراب به پا داشتند و سرها چکمه‌های بلند نوک تیز.

در میان جوانها مرد چهل ساله‌ای بود که بی‌درنگ چیه و حیرت ایونا را برانگیخت. این مرد شلواری کوه‌ای که تا زانوهایش نیز نمی‌رسید به پا داشت و مریندی دور شکمش بسته بود که روی قلاب فلزش بسته بودند: «مدرسه پلی تکنیک، شماره یک» و عینک کستته روی دماغش با موم تعمیر شده بود. اگر آدم آنها را به حساب نمی‌آورد، می‌شد گفت که مردک املاک لخت است. کله مک قهوه‌ای سراسر پشت کم و ش گردن مرد را پوشانده بود و پاهایش به یک اندازه بود، یعنی پای راست جاق تر از پای چپ بود و هر دو هیچجه بر اثر رگهای پر گره کبود بود.

جوانها طوری رفتار می‌کردند که انگار در وجود پاره‌پاره‌ای که با قطار سفر می‌کند و به تماشای رزمه‌ای می‌رود هیچ چیز غیر عادی نمی‌بینند، اما در لایه‌های بیرونی سرد و گرم چشیده مرد لخت موجود گفت انگیز جالبی بود.

مرد لخت در میان دخترها از دروازه به سوی قصر رفت. جوانها دور ایونا جمع شدند و تمام مدت خندیدند و مثل پرنده‌ها جیر و ویر می‌کردند، نانکه ایونا پاک دست و پایش را گم کرد. یکدفعه به دختران افتاد، چشم به چشم دونکا دوخت و شمشک بر معنایی درجهت مرد لخت زد. دونکا از دیدن های عجیب مرد نزدیک بود خنده بترکاند. ناگهان از وقت بد سروکله سزار پیدا شد و گذاشت همه در دسر وارد شوند، اما با دیدن مرد لخت با صدای شش و خشم کوری خس خس کتان بنای پارس کردن گذارد. سپس بار دیگر شروع کرد به زوزه کشیدن، هم زوزه‌هایی کشندار و دردبار.

ایونا که بواشکی تف می‌انداخت و با ابروهای گره خورده به مهمان ناخوانده می‌نگریست، سرگشته و شمشکین فکر کرد: لامذهب!... شیطان او را آورده نجا. حالا سزار چرا زوزه می‌کشد؟ اگر قرار است می‌بمیرد، امیدوارم همین مرد لخت باشد.

ناچار شد با کلید ضربه‌ای به دنده‌های سزار بزند. چون پشت سر جمع پنج تن آدم حسابی هم آمده بودند. نام تیلی در آن بین بود که از دیدن مرد لخت با فروخته و عصبانی شده بود. دختر جوانی با پسه‌های بلند بافته همراهش بود. جنتلمن بلند بالایی صورت پاک تراشیده همراه خانم خوشگلی که پیش خفیی کرده بود و یک آقای مسن و ثروتمند با راجی که عینک گرد قاب طلایی، کت گشاد پریده رنگ و عصا داشت نیز آمده بودند. توجه سزار از مرد رهنه به دیدار کنندگان درست و حسابی جلب شد.

نگرانی در چشمان بی‌نور پیرش موج زد، بنای پارس کردن به چتر سبز خانم را گذاشت و بعد به سمت مرد خارجی زوزه کشید، چنانکه رنگ مرد مسن پرید، برگشت و به زبانی که کسی نفهمیده چیزی زمزمه کرد. ایونا از کوره در رفت و چنان ضربه‌ای به سزار زد که حیوان زوزه‌اش را ناتمام گذارد و ناله رقت‌انگیزی سرداد و ناپدید شد.



ایونا گفت: «باهاتان را روی حصیر پاک کنید.» و موقع ورود به قصر مثل همیشه صورتش موقر و متین شد.

در گوش دونکا زمزمه کرد: «چشمانت را باز نگهدار، دونکای عزیزم...» و در شیشه‌ای منتهی به بهار خواب را با کلید بزرگی باز کرد. بنهای سفید روی طارمی دیدار کنندگان را با خوشامدگویی برانداز می‌کردند. دیدار کنندگان از پلکان مرمرین مزین به فرشهای لاکه و دستکهای طلایی بالا رفتند. مرد لخت پیشاپیش دیگران و کنار ایونا راه می‌رفت و مفرورانه پرز ضخیم فرش پلکان را با پاهای برهنه‌اش لگدمال می‌کرد.

روشنایی بعد از ظهر که برده‌های سفید ظریف تلطیفش می‌کرد، از خلال جامهای شیشه‌ای بزرگ پشت ستونها به اتاقهای طبقه بالا نفوذ می‌کرد. در طبقه بالا بازدیدکنندگان با سرچرخاندنی پلکان مارپیچ چاه مانند‌ای را که تازه از آن گذشته بودند، طارمی آن را با مجسمه‌های سفید و دو دیوار را که پرده‌های نقاشی سیاه و نقش صورتهای و آویزهای کریستال چلچراغها طوری بینشان آویخته بود که هر لحظه خطر پاره شدن نخ باریک و افتادن به چاه تهدیدشان می‌کرد، می‌دیدند. برقرار سر، گویدها(۶) در حال پرواز به جایی نامعلوم، با شادی بیچ و تاب می‌خوردند.

مادر جاق زمزمه کتان به دخترش گفت: «نگاه کن، نگاه کن، و رای عزیز. ببین اوضاع که عادی بود، شاهزاده‌ها چه جور زندگی می‌کردند.»

مرد لخت عینک بی‌دسته‌اش را میزان کرد، نگاهی به دوروبر خود انداخت و گفت: «راستری(۷) این بنا را ساخته. در این باره شکی نیست. قرن هیجدهم»

ایونا از روی نارضایی سرفه کرد. «کدام راستری؟ شاهزاده آنتون ایوانوویچ، که خداوند روحش را قرین رحمت کند، صدوینجاه سال پیش اینجا را ساخته. او... آهی کشید. «... پدر جد شاهزاده قطعی است.» همه پرگشتند به طرف ایونا.

مرد لخت جواب داد: «معلوم است که حرف مرا نفهمیدی. درست است که در دوره آنتون ایوانوویچ ساخته شده، اما معمارش راستری بوده، مگر نه؟ تانیا زوج و بهشت و این جور چیزها وجود ندارد، و جای خوشوقتی است که شاهزاده قطعی هم دیگر نیست. گذشته از این، می‌خواهم بدانم که... راهنمای رسمی کجاست؟»

ایونا با خشم و نفرت نفس نفس زد و به مرد لخت گفت: «راهنما از دردندان بستری شده. دارد می‌میرد. شاید تا فردا کارش تمام شود. اما راجع به بهشت، کاملاً حق با شماست. برای بعضیها اصلاً وجود ندارد. آخر نمی‌شود آدم بدون رعایت ادب، یعنی لخت و کون

برهنه وارد بهشت شود. این طور نیست؟» جوانها یکباره قهقهه زدند، انگار که گلوله‌ای منفجر شده باشد. مرد لخت به سرعت مژه زد و پفایف کرد. «اجازه بدهید بگویم وابستگی شما به ملکوت اعلی و شاهزاده‌ها چیز غریبی است. انگار که حالا هم... به نظر کم...»

صدای دختری از میان جمع با لحن دلپاری دهنده‌ای گفت: «کارش نداشته باشید، رفیق آنتونف.» صدای بم دورگه‌ای غرید: «سیمون ایوانوویچ، ولش کنید. اهمیت ندهید!»

آنان پیش رفتند. نور غروب آفتاب از خلال شبکه عشقه روی در شیشه‌ای که به بهار خواب باز می‌شد می‌تابید و آن را از طرحهای توری سفید می‌پوشاند. شش ستون سفید مزین به حکاکی برگها تالار درازی را برپا نگه می‌داشتند که زمانی نیاها و شیپورهای نوازندگان در آن برق می‌زد. ستونها سرخوشانه و نجیبانه سر برمی‌داشتند. صندلیهای سبک مطلقاً با حالتی رسمی کنار دیوارها صف بسته بودند. رفتند. سیاه، چون خوشه‌های انگور از دیوارها آویخته بود، و شمعه‌های سفید را انگار که همین دیروز خاموش کرده بودند. کوبیه‌ها بیچ و تاب خوردن در میان دسته‌های گل فرو می‌رفتند و بیرون می‌آمدند، وزن برهنه‌ای در میان ابر رقیقی می‌رقصید. زیر پا کفپوش چوبی لغزانی در همه سو گسترده بود. جمعیت جاندار تازه روی کف سیاه بیجازی منظره غریبی به وجود می‌آورد. مرد خارجی که عینک دسته شاخی طلایی به چشم داشت و جدا از جمع ایستاده بود، تیره و سنگین به نظر می‌رسید. پشت ستون ایستاده بود و از خلال شبکه عشقه با شیفتگی مجذوب دوردست شده بود.

صدای مرد لخت در میان نجواها زنگ می‌زد. پاهایش را روی کفپوش چوبی براق لغزاند و از ایونا پرسید: «کفپوش را کی ساخته؟»

ایونا با صدای خشکی پاسخ داد: «سرفهای دهقان. آنهایی که توی این پلاک بودند.»

مرد لخت از روی مخالفت پوزخندی زد. «الحق که کار جالبی کرده‌اند. می‌شود فهمید که برای صیقل دادن تکه‌های این کفپوش کمرشان را شکسته‌اند تا بعداً یک مشت انگل رویش پاشنه‌هایشان را بهم بکوبند. اونگین(۸) دا-دام-دام... را-دام-دام... به جرات می‌گویم، شبها تا بوق سگ کارشان همین بود. یعنی مثلاً... رقص. آدم فکرش را که می‌کند، می‌بیند کاری جز این نداشتند.»

ایونا با خود گفت: بی‌حیارت از این آدم پیدا نمی‌شود. هیچ چیز جلودارش نیست. خدا خودش کمک کند... آهی کشید، سری جنباند و جلوتر رفت. دیوارها در زیر پرده‌های نقاشی سیاه با قابهای طلایی کدر ناپیدا بود. کاترین دوم، سرابا سفید، با نیمتاجی روی موهای یف کرده سفید و ابروهای اندک درهم کشیده، از تمام دیوار و از زیر تاج عظیم سنگینی یکراست به جلو زل زده بود. انگشتهای کشیده و ظریفش روی دسته صندلی قرار داشت. وروبر، در تابلویی رنگ و روغن، مرد جوانی با بینی ظریف نوک برگشته و ستاره‌ای چهارپر بر روی سینه زست گرفته بود و با نفرت و مادرش می‌نگریست. دورتادور مادر و پسر، تا سقف گچبری، شاهزادگان و شاهزاده خانمهای سلسله طوغای بیگ - اوردینسکی و منسوبانشان به جلو زل زده بودند.

در این میان برده‌های ماتی که گذشت زمان فرسوده بودش و از جلای رنگ و روغن برق می‌زد و ترکهای سیاه از هر سویش می‌دید، دیده می‌شد. قلم موی یکی

از استادان قرن هیجدهم بارنج فراوان جزئیات پرده را طبق قصه‌ها و افسانه‌های جعلی پرداخته بود. طوغای خان، فرمانروای مغولان صغیر و پایه گذار ایل، با چشمان تنگ و سیاه و سیخ، با کلاهی مزین به سنگهای رنگارنگ و شمشیر سنگینی مرصع به جواهرات گرانبها در وسط پرده نشسته بود. اخلاف سلطنتی پانصد ساله طوغای بیگ، سلسله اصیل و متفرعنی سرشار از خون شاهزادگی و خانی و سلطنتی، از دیوارها با تحقیر به اطراف می‌نگریستند. تاریخ آن قصر بر قطعات سیاه مات پرده‌های کرباسی بار دیگر جان می‌گرفت. و جا به جا صحنه‌ای از افتخار نظامی، شرم، عشق، نفرت، شرارت، عیاشی و غیره را نشان می‌داد.

مجسمه نیم تنه و مفرغی مایل به سبزی از مادر شاهزاده با کلاه بی لبه مفرغی و رویانهای مفرغی که زیر چانه بسته بود و پلاکی شبیه به آینه بیضی توخالی روی سینه، بر پایه‌ای قرار داشت. دهان خشکیده‌اش به درون جمع شده بود و دماغش عقابی بود. او که در ابداع هرزگی خستگی‌ناپذیر بود، در تمام عمر به دو چیز شهرت داشت: زیبایی خیره‌کننده و شهوت‌رانی افسار گسیخته. حکایتی بر زبانها بود دایر بر اینکه همان ژنرال ملیس به شلوار پوست آهویی که تصویرش کنار تصویر الکساندر اول در اتاق کار آویخته است، در اواخر عمرش به این زن برخورد کرده است. به دست او بود که زن به طوغای بیگ بزرگ رسیده و برایش شاهزاده کنونی را به دنیا آورده بود. بیه که شد، با برهنه حمام کردن در دریاچه‌ای که چهار نوکر رشید صرف قسمتی از آن را دور طنابی محصور می‌کردند، آوازه رسوایی آمیزی به هم زد.

مرد لخت که جمعیت را کنار می‌زد، ضربت آهسته‌ای به کلاه مفرغی زد و اعلام داشت: «رفقا، این هم يك نمونه جالب. يك زن هرزه معروف نیمه اول قرن نوزدهم...»

چهره خانم تهلی از شرم سرخ شده دست دختر را گرفت و به سرعت به کناری کشید. «سردنیا چی دارد می‌آید... و راه عزیزم، به تصویرهای اجدادی نگاه کن...»

مرد لخت که عینک بی دسته‌اش را میزان می‌کرد، ادامه داد: «معشوقه نيك عصا قورت داده.»<sup>(۱)</sup> بعضی نویسندگان بورژوا در باره‌اش حتی رمانهایی هم نوشته‌اند. همچنین در باره اشیایی که با خودش به این ملک آورده. نغمهها! يك پسر خوش قیافه هم پیدا نمی‌شد که او از مجالس شبانه عیش و عشرت مدام خود معافش کرده باشد...»

ایونا لب ورجید، چشمانش پر از اشک شد و دستهایش بنا کرد به لرزیدن. دلش می‌خواست چیزی بگوید، اما نگفت؛ فقط یکی دوبار نفس عمیق کشید. اکنون همه با کنجکاوی به مرد لخت مطلع که پای مجسمه پیر زن مفرغی ایستاده بود، نگاه می‌کردند. خانم آرایش کرده دور مجسمه نیم تنه گشتی زد و حتی مرد خارجی، گرچه زبان روسی نمی‌فهمید، با نگاه خیره‌ای به پشت مرد لخت چشم دوخت و مدتی طول کشید تا چشم از او بر دارد...»

از اتاق کار طوغای بیگ گذشتند. این اتاق لبالب بود از نيزه‌های کوتاه صاحب منصبان جزء پیاده نظام، شمشیرهای پهن، شمشیرهای باریک داس مانند، زره ژنرالهای امپراتوری، کلاهخودهای گارد سوار نظام، تصاویر تزارهای فقید، شمخالها، تنگهای فته‌ای، باز هم

شمشیر، عکسهای قدیمی که بر اثر گذشت زمان رنگ باخته و زرد شده بود از دسته‌های گارد سوار نظام - هنگ طوغای بیگ کهنسال و هنگ سوار نظامی که پسرهای کم سن و سال در آن خدمت می‌کردند - عکسهای از مسابقات سوار کاری با اسبهای اصطبل طوغای بیگ، همچنین گنجه‌هایی مملو از کتابهای قدیمی سنگین.

به اتاقهای تدخین رفتند که به در و دیوارش قالیهای ترکمن آویخته بودند و علاوه بر قلیانها و مخدما مجموعه‌های چپق روی سه پایه‌هایش دیده می‌شد. به اتاقهای خلوت کوچک رفتند که پرده‌های دیوار کوب منقش و چراغهای عتیق داشت. به گلخانه رفتند که برگهای درخت خرمایش هنوز خشک نشده بود. به اتاق سبز ورق بازی رفتند که ظروف چینی طلایی - آبی و ظروف ساکس از پشت گنجه‌هایی با در شیشه‌ای در آن بر ق می‌زد. در اینجا ایونا از گوشه چشم نیم نگاه نگرانی به سوی دونکا انداخت. در این اتاق تصویر افسر بر دیده‌ای که به قبضه شمشیرش تکیه زده بود، با یونیفورم سفید نظامی دیده می‌شد. خانم تهل به کلاهخود افسر با ستاره شش پر، دستکشهای بلند، و سیبل سیاه چخماقی که نوکهای تیزش را موم زده بود، خیره شد و از ایونا پرسید: «این کیه؟»

ایونا آه کشان جواب داد: «آخرین شاهزاده. آنتون ایوانوویچ در لباس گارد سوار نظام. همه شان درگارد سوار نظام خدمت کرده‌اند.»

خانم با لحنی سرشار از احترام پرسید: «حالا کجا هستند؟ فوت کرده‌اند؟»

«چرا فوت کرده باشند... والا حضرت فعلاً در خارجه‌اند. رفته‌اند خارج. درست در اول...» ایونا از تصور اینکه می‌آید مرد لخت فضولی کند و حرف نامربوطی بزند، با خشم دچار لکنت شد.

مرد لخت پوزخند زد و دهان باز کرد، اما صدایی از میان جمع جوانها فریاد زنان گفت: «آه، به درک، سیمون... پیرمرد است دیگر...» و مرد لخت از گفتن آنچه در دل داشت خودداری کرد.

خانم با تعجب گفت: «چی؟ زنده است؟ چه عالی!..... بیچه هم دارد؟»

ایونا اندوهگین گفت: «نه، ندارد. خداوند به او بیچه عطا نکرده... بله. این هم برادر کوچک تروالا حضرت، یاول ایوانوویچ، توی جنگ کشته شده. بعله. علیه آلمانها جنگیده... توی آنها بود... توی سواران نازنجا انداز. اینجا زندگی نمی‌کرد. ملکی در ایالت ساما را داشت...»

یکی با شیفتگی زمزمه کرد: «پیر مرد عجب لحنی دارد...»

مرد لخت زیر لب گفت: «خودش راهم باید گذاشت توی موزه!»

به خلوتگاه سایبان دار ملکه رسیدند. ابریشم سرخ چون ستاره‌ای سقف را می‌پوشاند و موج وار روی دیوارهای ریخت و فرش قرمز هر صدایی را خفه می‌کرد. در بستویی با پشه بند توری ابریشم سرخ تخت دو نفره‌ای که روکشهای زربفت داشت دیده می‌شد. انگار چیزی از آن زمان نمی‌گذشت که هر شب دو تن رویش می‌خوابیدند. در خلوتگاه ملکه همه چیز زنده و

جاندار می‌نمود؛ آینه با تاب برگها، تیره‌ای، آلوم زهوار عاج روی میز، و تفسیر آخرین شاهزاده خانم در قاب - شاهزاده خانم جوانی با پیراهن سرخ. چرا میز آرایشی با آویزهای کریستال، عکسهای قابها، روشن رنگ، و بالش‌رها شده، همه تازه به تن می‌رسید... ایونا بیش از سیصد بار دیدار کنندگان به اتاق خواب طوغای بیگ راهنمایی کرده بود و هر که پاهای بیگانه‌ای روی فرشهای آن راه می‌رفت چشمان بیگانه‌ای بی اعتنا بر تخت سرگردان می‌ماند احساس درد و چریحه دار شدن قلب و سرگشتگی می‌کرد. چه شرم آور بود! اما امروز به دلیل حضورم لخت و به دلایل مبهم دیگر سخت پریشان بود... بنا این همین که گشت و گذار تمام شد، با همی از رو آسودگی خاطر از آن استقبال کرد. میهمانها ناخوانده را از اتاق بیلیارد و از راهرو گذراند و پلکان دوم شرقی به بهار خواب کناری و بیرو ساختمان برد.

پیر مرد با چشمان خود دید که چطور میهمانها دست از در ورودی سنگین بیرون رفتند و دونکادر پشت سرشان قفل کرد.

□

شب فرارسید و اصوات شب رفته رفته محسوس شد. شبانی به سوی اورشنوونی لبک می‌زد. زنگوله‌هایی در آن سوی دریاچه جرینگ جرینگ می‌کرد - گاوها از چرا بر می‌گشتند. هوا هنوز تاریک روشن بود که غرشهای رعد آسای متعددی شنیده شد ارتش سرخ در حال مشق جنگی بود.

ایونا بی هدف از روی سنگفرش به طرف حیاط رفت و کلیدها روی کمر بندش جلنگ جلنگ می‌کرد دیدار کنندگان که می‌رفتند، پیرمرد از روی وظیفه شناسی به قصر برمی‌گشت و دورش قدم می‌زد، خود حرف می‌زد و به دقت همه چیز را برانداز می‌کرد پس از آن نوبت آرامش و استراحت می‌رسید و می‌توانست تا گرگ و میش در هشتی سرا بنشیند سیگار بکشد و به افکار پیرمردانه پروبال بدهد.

شب سبک و گرم مناسب چنین کاری بود، اما آنکه که برخلاف خواست ایونا آرامشی در قلبش وجع نداشت. شاید مرد لخت پریشان کرده بود او هم آشفتنگی میدان داده بود. زمزمه کنان پا به بهار خواب گذارد. با نگاهی اخمالود به دور و برش نگریست کلیدها را به صدا درآورد و به عقب برگشت. به تری روی قالی می‌لفزید و از پله‌ها بالا می‌رفت.

ناگهان در پاگرد مدخل تالار رقص ایستاد و رترتا از رخس پرید.

صدای پای در قصر به گوش می‌رسید. صدای جانب اتاق بیلیارد آمد، از گلخانه گذشت و سی خاموش شد.

قلب پیرمرد می‌از کار ایستاد و به نظرش رسید مشرف به موت است. بعد قلبش به سرعت بنای تیبی گذاشت و از صدای باها سبقت گرفت. کسی به طر ایونا می‌آمد، شك نداشت. با گامهای محکم می‌آمد کفپوش چوبی اتاق کار هم اکنون جیرجیر می‌کرد. دزد! مصیبت! در ذهن پیرمرد برقی درخشید خودش است - حس می‌کنم - خیر داشتم... مصیبت ایونا آه لرزانی کشید و هراسان به اطر

یست. نمی دانست چه کند، کجا برود، فریاد بکشد... مصیبت!...

از لای درهای تالار رقص گوشه ای از کت با کستری دیده شد و سپس همان مرد خارجی که شک قاب طلایی به چشم داشت نمودار شد. با دیدن نا بکه خورد، دهانش از تعجب بازماند، حتی قدمی عقب گذارد، اما بی درنگ به خود مسلط شد و فقط ششش را به حال همدار به سوی ایونا تکان داد.

ایونا هراسان زیر لب گفت: «اینجا چه می کنید، «؟» دستها و پاهایش می لرزید: «شما اجازه ندارید اینجا بیایید. چطور جا ماندید؟ آه خدای بزرگ!...» ششش زد و نفسش پس نیامد.

خارجی با دقت در چشم ایونا نگرست، نزدیک تر... و آهسته به زبان روسی گفت: «ایونا، آرام باش! یک مظه چیزی نکو. تنهایی؟»

ایونا که نفسش باز پس آمده بود، گفت: «تنها، اما ما چطور... یا مریم مقدس!»

خارجی با نگرانی به دور و برش نگرست، بعد از لای سر ایونا به سرسرا نگاه کرد و پس از آنکه فاعد شد که کسی پشت سرش نیست، دست راست از جیب پشت در آورد و در حالی که «ر» را به شیوه انسوین «ق» تلفظ می کرد به صدای بلند گفت: «مرا شناختی، ایونا؟ بد شد، بد... اگر حتی تو مرا شناسی، خیلی بد است.»

طنین صدایش ضربه نهایی را به ایونا زد، نوبایش و داد، دستهای سرد شد و دسته کلید با صدای تلغی روی زمین افتاد. «بیا عیسی مسیح! لاجرم معظم! سرور ما، آنتون ایوانوویچ! چه طور ممکن است؟ چه طور چنین چیزی می شود؟»

از پشت برده اشک انگار تمام اتاق در مه غرق شده و عینک طلایی، تاجهای زرین، و چشمان آشنا و راق و نگاه زیرچشمی در میان مه می لرزید. بغض بوی ایونا را گرفت، حق حق کرد و تاب نیارود، سر زان خود را بر ریشهای نرم شاهزاده گذارد و کراوات دستکشهایش را خیس اشک کرد.

شاهزاده زیر لب گفت: «ساکت باش، ایونا! محض سای خدا ساکت شو!» و صورتش از تأسف و لرانی دگرگون شد. «شاید کسی بشنود.»

ایونا حق کنان گفت: «والاحضرتا! آخر چه زور، چه طور به اینجا آمدید؟ چه طور؟ کسی نیست. بجا کسی نیست. فقط من...»

«پس عالیست. کلیدها را بردار، ایونا. بیا برویم به اتاق کار.»

شاهزاده برگشت و با گامهای استوار از تالار به سوی اتاق کار رفت. ایونا، مبهوت و لرزان، کلیدها را داشت و تلوتلوخوران پشت سرش رفت. شاهزاده ناگه به دور و برش کرد، کلاه خز خاکستری را از سر داشت و روی میز انداخت و گفت: «بنشین، ایونا! بی صندلی راحتی بنشین!»

بعد پرشی عصبی در عضلات چهره اش پدیدار شد و با اظهار «نشینید» را از روی صندلی دیگری که به پایه متحرکی داشت پاره کرد و بروی ایونا نشست. بدن سنگینش که در چرم لایه دار مراکشی فروفت، چراغ روی میز گرد با اعتراض تلغ تلغ کرد. در مغز ایونا همه چیز به هم ریخت و افکارش مانند

خرگوشی که از کیسه ای بیرون آوردند، بی هدف این سو آن سو می چید.

شاهزاده شگفت زده گفت: «چه قدر پیر شده ای، ایونا! پروردگارا، چه پیرمرد شده ای! با این حال خوشحالم که زنده می بینمت. باید بهذیرم که فکر نمی کردم دیدگر ببینمت. گمان می کردم کلکت را همین جا بکنند...»

ایونا که از لحن گرم شاهزاده متقلب شده بود، آهسته حق کرد و چشمش را مالید. «کافی است، کافی است. بس کن...»

ایونا فین فین کنان پرسید: «چه طور... چه طور به اینجا آمدید، والا حضرت! چه طور شد که من پیر خرفتم شما را نشناختم؟ چشم دارد ضعیف می شود... چه طور شد که برگشتید، والا حضرت! آن عینکی که به چشم زده اید، از کجا آمد؟ عینک خیلی مهم است. و



این ریش... آخر چه طور آمدید تو که من ندیدم؟ طوغای بیگ کلیدی از جیب جلیقه بیرون کشید و به ایونا نشان داد. «از راه ایوان کوچک طرف بارک، دوست عزیز. آن عوام الناس که بیرون رفتند، من برگشتم. اما عینک... شاهزاده عینک را برداشت. «عینک رادم مرز به چشم گذاشتم. شیشه ساده است.» «شاهزاده خانم کجا هستند؟ خدایا! شاهزاده خانم خوب همراهمان نیست؟»

در یک آن صورت شاهزاده گویی پیرتر شد. پاسخ داد: «شاهزاده خانم فوت کرده. پارسال.» و اینک برش عصبی در کنج لبش ظاهر شد. «در پاریس به مرض سینه پهلو مرده. مقدر این بود که دیگر رنگ وطن را نبیند. اما همیشه صحبتش را می کرد. خیلی از آن حرف می زد. به من گفت یاد باشد وقتی تو را دیدم از طرفش در آغوش بکشم. یقین داشت که ما

همدیگر را می بینیم. همیشه به درگاه خدا دعا می کرد. حالا می بینی که خداوند دعایش را مستجاب کرده است.»

شاهزاده برخاست، ایونا را در آغوش کشید و بوسه ای بر گونه خیسش نشاناند. ایونا که اشک از گونه هایش روان بود، به طرف قفسه کتاب، الکساندر اول، پنجره ای که در زرفای آن خورشید غروب نرم نرمک ذوب می شد، صلیب کشید.

با صدای لرزانی گفت: «خدا بیمارزدش! خدا بیمارزدش! در اورشونو برایش نماز میت می خوانم.» شاهزاده خشمگین به دور و برش نگاه کرد. به نظرش رسیده بود که کفوش چوبی جیرجیر می کند. «کسی اینجا نیست؟»

کسی نیست. نگران نشوید، سرور من. فقط من و شما هستیم. کسی نمی آید. غیر از من چه کسی اینجا می آید؟»

«خوب. پس گوش کن، ایونا. وقت کم است. بیا برویم سر کار اصلی.» افکار ایونا بار دیگر مغشوش شد. چه دارد به سرم می آید؟ او آنجاست. زنده! برگشته. اما بیرون... دهقانها، دهقانها چه؟ زمین چه؟

التماس کنان به شاهزاده نگرست. «راستی، والاحضرت معظم. حالا باید چه کنیم، هان؟ تکلیف خانه چه می شود؟ آن را پس می دهند؟...»

شاهزاده در پاسخ سخنان ایونا با لبخندی دندانهای طرف راستش را نمایان کرد: «پس بدهند؟ چه حرفهایی می زنی، دوست عزیز! قوطی سیگار زرد و سنگینی بیرون آورد، سیگاری روشن کرد و ادامه داد: «نه، ایونای عزیز و خوب. هیچ چیز را پس نمی دهند... تو باید هر چه را که می بینی فراموش کنی... موضوع سر این نیست. باید یادت باشد که من به طور پنهانی آمده ام. نباید ایدا نگران شوی. هیچ کس چیزی نخواهد فهمید. سرت را در این پاره درد نیار. اولاً آمده ام که...» به پیشه در حال محو شدن نظر انداخت.

«... نگاهی به این دور و اطراف ببندازم و ببینم چه خبر است. برای من از مسکو اطلاعاتی فرستاده بودند که قصر دست نخورده است، اما به صورت موزه ملی برای خلق در آمده است... خ... ل... ق!... دندانهای سمت راست شاهزاده محو شد و دندانهای چپ پیدا شد. «برای خلق! باشد! بگذار مال خلق باشد، مرده شورشان ببرد! مهم نیست. تا آنجا که حفظش کنند، مهم نیست. حتی این طور بهتر است... اما موضوع از این قرار است: قدری اوراق مهم در اینجا جا مانده است. آنها را می خواهم. قبالة املاک سامارا و پنزا است. مال پاول ایوانوویچ هم هست. میز تحریرم را برده اند، یا هنوز هم سر جایش هست؟» با نگرانی به سوی برده سر جنباند.

چرخها با صدای زنگ خورده ای در سر ایونا غرغر می کرد. چهره الکساندر ارتوس<sup>(۱)</sup>، پروفوسوری با عینکی شبیه عینک شاهزاده، پیش چشمش پدیدار شد. ارتوس مردی با وقار و پراهمیت بود. ارتوس محقق هر یکشینه از مسکو می آمد، با چکمه های قهوه ای که جیرجیر می کرد در گوشه و کنار قصر می گشت، دستوراتی می داد، به آنها می گفت از همه چیز به دقت مراقبت کنند، و ساعتها در اتاق کار می نشست و تا

گردن غرق در کتاب و دستخط و نامه می شد. ایونا با جای غلیظ و دبش از او پذیرایی می کرد. ارتوس ساندویج گوشت خوک می خورد و قلمش خستگی ناپذیر غرغری می کرد. گاهی درباره زندگی کهن از ایونا سئوالهایی می کرد و جوابهایش را با لبخندی روی کاغذ می نوشت.

ایونا زیر لب گفت: «اتاق کار هنوز هم همان جاست. اما یک چیز دیگر هم هست، والا حضرتان. درش مهر و موم است، مهر و موم!»  
«کی مهر و مومش کرده؟»

«ارتوس. الکساندر آپرامویچ از کمیته...»  
«ارتوس؟» طوغای بیگ «ر» را به شیوه فرانسویان «ق» تلفظ کرد. «چرا از بین این همه آدم باید ارتوس بیاید و اتاق کار ما مهر و موم کند؟»  
ایونا ناشیانه جواب داد: «از طرف کمیته آمده، والا حضرتان. از مسکو. منصوب شده تا مسئول حفظ همه چیز باشد. والا حضرتان، می خواهند در طبقه همکف کتابخانه ای دایر کنند و به دهقاتها درس بدهند. او دارد ترتیب کتابخانه را می دهد.»

شاهزاده به خشم آمد. «آه، که این طور! کتابخانه! بسیار خوب! خبر مسرت بخشی است. خدا کند کتابهای من بششان باشد. افسوس که بیشتر نمی دانستم، وگرنه کتابهای بیشتری از پاریس می فرستادم. اما شاید بشود گفت که کتابها بس است!»  
ایونا با دستچاکی ناله ای کرد: «بله، بس است. والا حضرتان، ما کتابهای خوب و زیادی اینجا داریم.» از دیدن چهره شاهزاده حس کرد لرزشی بر مهره های پشتش می دود.

طوغای بیگ در میل راحتی قوز کرده بود و ناخنهایش را لای ریشش فرو می برد. بعد چانه را روی مشتهایش گذارد و به طور شگفت انگیزی شیشه تصویری شد که از گوشه چشم نگاه می کرد و کلاه بی لبه بر سر داشت. سایه اندوهی بر چشمانش افتاد. «بس است؟ بسیار خوب. می بینم که این ارتوس شما آدم خوش قریحه و درس خوانده ای است. اینجا می نشیند و در اتاق کار من کتابخانه درست می کند. باشسد. عیب ندارد. خوب... می دانی ارتوس کتابخانه اش را که تشکیل بدهد، چه می شود؟»  
ایونا چیزی نگفت و با دقت تمام خیره شد.

«این جناب ارتوس را روی آن درخت لیمو در آنجا دار می زنم.» دست سفید شاهزاده به سوی پنجره دراز شد. «روی آن یکی که نزدیک دروازه است.» ایونا به حال تسلیم و به طرز رقت باری به دستی که اشاره می کرد نگریست. «نه، روی درخت سمت راست. آنجا که شبکه آهنی هست. می گذارم یک روز رو به جاده باشد، تا دهقاتها تشکیل دهنده کتابخانه را تحسین کنند. بعد او را رو به این طرف می آویزم، تا خودش کتابخانه اش را تحسین کند. این کار را می کنم، ایونا. قسم می خورم! مهم نیست به چه بهایی برایم تمام شود. آن لحظه هم می رسد، ایونا، مطمئن باش. شاید خیلی زود برسد. آن قدر نفوذ دارم که مطمئن شوم این ارتوس را دار می زنند. یقین داشته باش.»  
ایونا آه پرسکته ای کشید.

طوغای با خشونت ادامه داد: «و اما نوبت بعدی... می دانی بعد از او نوبت کیست که به دارش بزنی؟ آن

مردک لخت. آنتونف سیمون، سیمون آنتونف.» به سوی آسمان نگریست و کوشید نامش را به یاد آورد. «به شرفم قسم که رفیق آنتونف را اگر ته دریا هم برود گیر می آورم. مگر اینکه خودش مرده باشد، یا طبق معمول در میدان سرخ به دارش آویخته باشند. اگر هم دارش زده باشند، من یکی دو روز اینجا آویزانم می کنم. آنتونف سیمون تاکنون یک بار از میهمان نوازی ملک خان برخوردار شده که لخت و برهنه و فقط با عینکی بی دسته تمام قصر را زیر پا گذاشته است.» طوغای براق دهانش را فرو داد و این کار سبب شد استخوانهای گونه تاتاری اش برجسته تر شود. «خوب، بار دوم هم از او پذیرایی می کنم. باز هم لخت. کاش زنده به دستم بیفتد. آه، ایونا... برای رفیق آنتونف متأسفم. نه تنها بدون شلوار، بلکه بدون پوست تنش تاب خواهد خورد! ایونا! شنیدی راجع به ملکه مادر چه می گفت؟ شنیدی؟»

ایونا آه لختی کشید و رو برگرداند.

«تو نوکر وفاداری هستی و من تازنده ام فراموش نمی کنم که با آن مرد لخت چطور حرف زدی. شاید به ذهنت نرسیده باشد که چرا من او را در جا نکشتم؟ هان؟ تو مرا می شناسی، ایونا. سالها است که مرا می شناسی.» طوغای بیگ دست به جیب بالا پوشش برد و شئی براق دسته داری را بیرون کشید؛ کف سفیدی در کنج دهانش دیده می شد و صدایش بلند و خشن شده بود. «اما نکشتمش؟ نکشتمش، ایونا. چون به موقع به خود مسلط شدم. ولی خدا می داند به چه قیمتی برایم تمام شده است. نمی توانستم بکشمش، ایونا. کار ناموفق می شد. دور و برم را می گرفتند و نمی توانستم کاری را که برای آن به اینجا آمده ام انجام بدهم. بدتر از اینها می کنیم، ایونا. بهتر است... شاهزاده چیزهایی با خود من کرد و خاموش شد.»

ایونا در خاموشی آشفته ای فرو رفت و با شنیدن سخنان شاهزاده سرمایی در درونش دوید، انگار که قرص نعنایی بلعیده باشد. جز چند پاره در هم و برهم افکار دیگری در ذهنش نبود. گرگ و میش در اتاق رخنه کرده بود. هوا به طرز محسوسی تاریک تر شده بود. طوغای شئی براق را در جیب گذارد و چشمانش را تنگ کرد، برخاست و نگاهی به ساعت جیبی انداخت.

«خوب، برویم، ایونا. دیر شده. باید عجله کنیم. من باید زیر حجاب شب از اینجا بروم. ترتیب همه چیز را می دهیم. اول از اینجا شروع کنیم.» کیفی بغلی در دست شاهزاده پدیدار شد. «این را بگیر، ایونا. بگیر دوست با وفا! بیشتر از این نتوانستم. دست و بالم بسته است.»

ایونا زیر لب گفت: «شمارا به خدا، نه، دستش را نکان داد.»

طوغای با لحنی که جای بحث باقی نمی گذاشت، گفت: «بگیرش!» و خود اسکناسهای سفید را در جیب ایونا چپاند. ایونا حق حق کرد. «فقط آن را اینجا خرد نکن. وگرنه دنبالش خواهند گشت تا بفهمند از کجا آمده است. خوب، حالا برویم سر اصل مطلب. ایونا واسیلیویچ، اجازه بده تا حرکت قطار، یعنی ساعت دو بعد از نیمه شب، توی قصر بمانم. بعد به مسکو خواهیم

رفت. تا آن وقت اوراق را در اتاق کارم مرتب می کنم ایونا با افسوس گفت: «اما مهر چه، والا حضرتان طوغای به سوی در رفت، پرده را کنار زد و حرکت سریعی نخ را کشید و مهر و موم را باز کرد. ده ایونا باز ماند.

طوغای گفت: «مسخره است! نترس. اصلاً نترس دوست عزیز! ضمانت می کنم اوضاع را طوری ترتیب بدهم که مسئولیتی به گردن تو نیفتد. حرفم را قیوب داری؟ پس درست شد...»

□

شب به نیمه رسیده بود. ایونا در جایگاه نگاهیانی خواب دست و پنجه نرم می کرد. در ساختمان کنار تاتیانا میخاییلونا به خواب عمیقی فرو رفته بود. مومکا کنارش بود. قصر در نور مهتاب، سفید و بیج و خاموش بود...

چراغ نفتی روی میز تحریر اتاق کار که پرده ها سیاهش بسته بود، می سوخت و نور نرم و سبزی کاغذهای درهم و برهم کف اتاق و صندوقهای راحتی رومیزی قرمز می پاشید. در اتاق کار بزرگ مجاوی پرده های دوگانه کشیده شده بود و شمعها در شمعدها می سوختند. زهوار کتابها در قفسه ها به ملامت بر می زد و می درخشید الکساندر اول جان گرفته و رو دیوار گستاخانه لبخند خفیفی بر لب آورده بود.

پشت میز اتاق کار مردی با لباس نظامی و کلاه سواره نظام نشسته بود. عقاب فاتحانه بر فراز فلز مزین به ستاره پرواز می کرد. جلومرد روی تلی از کا دفتر یادداشتی بازوار پارچه ای قرار داشت. رو صفحه اول به خطی خوش نوشته شده بود:

الکس ارتوس

تاریخ املاک خان

و زبرش نوشته بودند:

۱۹۲۲-۱۹۲۳

طوغای که صورتش را لای دستها پنهان کرده به با چشمان مات به خطهای سیاه زل زد و سر برنداشت سکوت کامل حکمفرما بود و طوغای تیک تیک ضعیف ساعت جیبی را از جیب جلیقه اش می شنید که به طر خستگی ناپذیر تانیه ها و دقیقه ها را می بلعید. مد بیست دقیقه، شاید نیم ساعت، شاهزاده بی حرکت نشست. ناگهان از لای پرده ها صدای کشدار رقت انگیزی به گوش رسید. شاهزاده سر برداشت و پاخواست و صدلی را با سرو صدا از جا چنبد. زیر ل گفت: «آه، آن سگ لعنتی است.» و به اتاق کار جلو رفت. در شیشه مات قفسه کتابها هیکل میهم گا نظامی که سرش برق می زد جلو آمد تا به او برس طوغای به شیشه که نزدیک تر شد، نگاه دقیق تری به انداخت، رنگ از رخس پرید و قهقهه دردباری سردا با خود زمزمه کرد: «بفا! همین بس است دیوانه ات کند.»

کلاهخود را برداشت، شقیقه اش را مالید، ف کرد، به شیشه جلو خیره شد، ناگهان کلاهخود چنان به زمین زد که صدای رعد آسایی در اتاقها پیچید و درهای شیشه ای گنجه ها به اعتراض چرچر کرد سپس طوغای با شانهای فرو افتاده لگدی کلاهخود زد و به گوشه ای پرتش کرد و روی قالی سوی پنجره رفت و برگشت، یکسره تنها و آشک

یالب از افکار مبهم و نگران کننده، ناگاه نرم شد و با خود زمزمه کرد. زیر لب چیزهایی می گفت و لبهایش را باز می گرفت:

«نمی شود. نه... نه... نه!»

کقبوش چوبی جیرجیر کرد و شعله شمعها کج شد پت پت کرد. در گنجبه‌ها آدهای خاکستری و لرزانی جان گرفتند و پدیدار و ناپدید شدند. طوغای به سرعت به یک طرف برگشت و به سوی دیوار رفت و بنا کرد به وقت خیره شدن. در عکس عریضی اشخاص فناپذیر برق و رقی با عقابهایی روی سرشان، در میان جمعی که دورشان حلقه زده بودند، ایستاده یا نشسته بودند. دستکشیهای سفید دوبل و قضا‌های شمشیرها. در وسط دسته بزرگی مردی معمولی نشسته بود که ریش و سبیل داشت و قیافه‌اش به پزشکهای هنگ می برد. اما سر گاردهای ایستاده و نشسته نیم برگشته و سخت متوجه مرد ریزنقشی بود که زیر کلاهخودش پنهان شده بود.

نام کامل مرد ریزنقش با حروف درشت نوشته شده بود و خودش، درست مثل حکاکی مفرغی اسمش که بر اسامی دیگر مسلط بود، بر گاردهای سفید و عبوس مسلط داشت. طوغای نگاهی طولانی به خود انداخت که در فاصله دو نفری مرد ریزنقش نشسته بود.

به صدای بلند گفت: «نه! نمی شود!» و نگاهی به طرف اتاق بزرگ انداخت، انگار که جمعیت حاضر را به شهادت می طلبید. «خواب می بینم!» بازم چیزی زیر لب زمزمه کرد، بعد کلمات گسیخته و بی ربطی به زبان آورد: «یا این، یا آن؛ یا همه مرده اند... یا... اما... او... آن... این یکی... زنده است... یا من... نمی شود گفت!...»

طوغای دست به میان موهای سرش برد، برگشت، آن مرد را دید که به سوی گنجبه می رود و ناگهان فکر کرد: پیر شده ام. و بار دیگر زیر لب گفت: «اما در میان این همه اشیاء زنده خونم را طوری لگدمال کرده اند که نگار مرده ام. شاید هم واقعا مرده باشم. آیا سایه‌ای پیش نیستم؟ اما من که زنده ام.» طوغای به حال بر سرش به الکساندر اول نگریست. «همه چیز را حس می کنم. تمام حواسم کار می کنند. به وضوح درد را حس می کنم، و بالاتر از همه خشم را.» به نظر طوغای رسید که مرد لخت را می بیند که از سرسرای تاریک می گذرد و سرمای نفرت در رگهایش دودید. «حیف شد که تیرش نزدم. متأسفم.» دیگر بار دیگ غضبش به جوش آمد و زبانش در کام خشکید.

بار دیگر روگرداند و در سکوت به سوی پنجره رفت و برگشت، و هربار که به سوی دیوار برمی گشت آن عده را به دقت برانداز می کرد. ربع ساعتی به این ترتیب گذشت. طوغای ناگهان ایستاد، به میان موهایش دست برد، به جیش چنگ زد و دکمه ساعت را فشرده. ساعت جیبی به طرزی ظریف و مرموز در جیبش دوازده بار زنگ زده پس از مدتی با صدایی متفاوت یکبار ربع را اعلام کرد و بعد از مکنی دیگر، سه دقیقه آخر را (۱۰).

طوغای زمزمه کرد: «آه خدایا!» و در کارش شتاب کرد. نگاهی به دور و برش انداخت و از برداشتن عینک از روی میز و به چشم گذاردنش شروع کرد؛ گرچه اکنون این چیزها قیافه شاهزاده را بسیار کم تغییر

می داد. چشمانش مثل چشم تصویر خان نافذ بود و شعله تصمیم مذبحانه‌ای که در درونش می سوخت در آن انعکاس می یافت. کت پوشید و کلاه را به سر گذاشت و به اتاق کار کوچک برگشت. دسته‌ای اسناد پوست آهو و کاغذی مهر شده را که به دقت انتخاب کرده و روی صندلی راحتی گذارده بود برداشت، با دقت لوله کرد و در جیب بالا پوشش گذاشت. بعد بار دیگر پشت میز نشست، و با آخرین نگاه به تل اوراق، درحالی که چهره‌اش منقبض می شد و چشمانش به صورت شکاف نیم بازی درمی آمد، شروع به کار کرد. صفحه اول را که بار دیگر خواند، با دندان قروچه‌ای از وسط پاره کرد. یکی از ناخنهایش با صدای شوق شکست.

با خشونت غر زد: «مرده شورت بپرد!» انگشتهایش را مالید و با احتیاط بیشتری به کارش



ادامه داد. کم کم تمام صفحات کتاب را یک یک پاره کرد. از روی میز و صندلی‌هایش اوراق جمع کرد و یک بغل نیز از گنجبه‌ها بیرون کشید. از دیوار تصویر بانویی از عهد الیزابت را کند، با لگدی خردش کرد، خرده‌ها را به تلی که روی میز ریخته بود افزود، و درحالی که رنگش ارغوانی شده بود میز را به گوشه زیر تصویر هل داد. چراغ را برداشت و به اتاق کار جلویی برد، با شمعدان چند شاخه‌ای برگشت و خیلی تمیز از سه نقطه تل کاغذ را آتش زد. حلقه‌های باریک دود پدیدار شد، سپس شعله در تل کاغذ پیچید و گرفت و ناگهان اتاق کار از روشنایی مداومی با نشاط جان گرفت. پنج دقیقه بعد از شدت دود نفس کشیدن ممکن نبود.

طوغای در را که بست و پرده‌ها را کشید، کار را در اتاق کار جلویی ادامه داد. شعله جرق جرق کنان به سوی تصویر شکسته الکساندر اول که با سرتاس

لبخند مودبانه‌ای به دود می زد، می خزید. کتابهایی که با صفحه‌های بادبز و راروی میز قرار داشت به حال ایستاده می سوختند و رومیزی دود می کرد. شاهزاده در فاصله مناسبی در یک صندلی راحتی نشسته بود و تماشا می کرد. از شدت دود و از افکار شادمانه و دیوانه‌وار اشک در چشمش حلقه زده بود. بار دیگر زیر لب گفت: «هیچ چیز را پس نخواهند داد. تمام شد. دیگر جای دروغ نیست. پس همه چیز را با خودمان می بریم، از توس عزیز!»

... شاهزاده آهسته اتاق به اتاق پس می نشست و رشته‌های خاکستری دود حلقه‌زنان دنبالش می آمد و سرسرای بزرگ چنان می سوخت که گویی برای مجلس جشنی روشنش کرده اند. سایه‌های آتشین از پشت پرده‌ها می رقصید، می جهید و بیج و تاب می خورد.

شاهزاده در خلوتگاه مجهز به سایبان سرخ ملکه بیج چراغ نفتی را باز کرد و نفت را روی تخت ریخت، لکه به سرعت پخش شد و روی کف اتاق چکه کرد. طوغای فیتله شعله‌ور را روی لکه نفت انداخت. ابتدا هیچ اتفاقی نیفتاد. شعله کوتاه فروکش کرد و محو شد، اما ناگهان بار دیگر جهید، نفس تازه کرد، و با چنان شدتی زبانه کشید که طوغای تنها از فرصت کوتاهی استفاده کرد و به گوشه‌ای پرید. سایبان تخت آتش گرفت و به فاصله یک لحظه تمام خلوتگاه از سر تا ته فانتخانه افروخت.

طوغای گفت: «حالا دیگر کارش تمام است.» و شتابان به راه افتاد.

از گلخانه و اتاق بیلبارد و راهرو سیاه گذشت، با سر رسد از پلکان مارپیچ به طبقه همکف تاریک فرود آمد، چون سایه‌ای از در مهتابزده به بهار خواب شرقی رفت، در را گشود و از آن به پارک رفت. برای آنکه فریادهای ایونا از جایگاه نگهداری یا زوزه سزار به گوشش نرسد، سر را در شانه‌ها فرو برد و از راههای مخفی، اما از یاد نرفته در دل تاریکی غوطه‌ور شد.

پانویسها:

1. Oreshnevo.

2. Apollo Melancholicos. مرکب از دو جزء که آپولو، خدای روشنایی و هنر در یونان باستان است و ملانکولیوس از کلمه Melancholy به معنای مالیخولیا.

3. Dunka.

4. Tatiana Mikhailovna

5. Iona Vasilievich.

6. Cupid. خدای عشق در اساطیر روم. معمولاً به صورت کودک برهنه و بالدار که تیر و کمان به دست دارد مجسم می شود.

7. Rasterelli.

8. Onegin اشاره به «یوگنی اونگین» اثر پوشکین.

9. Nick the Stick لقب تحقیرآمیز نیکلای اول.

10. نوعی ساعت شماتپه‌ای جیبی قدیمی که برای خیر کردن در موعد مقرر زنگ می زد و پس از ربع ساعت بار دوم سه دقیقه بعد بار سوم هشدار می داد.